

بود و مسعود بنو است و گفت
 چناندار بود و در برسد
 یکی لشکر آراشت دود
 سپهر عم و عثم و دود
 بند و پستان پس علم بر کشید
 برادرش مجدود آمد فرا
 شب عید اضحی راه آمد
 دو شهراده جشن طرب ساخته
 دو لشکر کعبه عا در خروش
 بیجا همه حاجیان طواف
 سیم روز دیدند صبحی کجا
 چو یک چو کبک شت چار

که ایسکار بوده ز من در گفت
 جهانی حکم وی از فرست
 بر زم سپهر عم خود کینه خوان
 گرفت و نگشت نداد او مان
 به پیکار مجذود لشکر کشید
 بلاهور و پیکار را داد ساز
 بستر با نکه ز مگاه آمد
 بقربانی عید پروا خسته
 بتشان جز پرزم عمه ن بخوش
 با حرام بیت الحرام مصاف
 که مجذود بد مزده در خمیه کجا
 پیکار سید قیبان نمند

ز غزنین چو کمینزل آمد برین
 ملک طغرل از آل سلجوق کرد
 بصد سال زین دگر عزتو
 ز سلجوقیان کنج رحمت بند
 کنون نام آنان کنیم منجلی
 پس از این شهزاده عبده الزهرا
 بنام شی بود سنان که از
 بر ایسم شد پس تخت شی
 پسر سلجوقیان بست کرد
 شی داد کرد بود و هم
 پس شاه مسعود و وارسلان
 که این سه بود ز پنجاه سال

ز قونج رفت او بجان اندر
 نوای جلالت بیست و کرد
 یکی منهرم بدیگی منزه
 که از غوزیان در بر میت بند
 یکی بود مسعود و دینار
 سپس فرخ آمد بصره
 بخرن ده سال این بر حیا
 چهل سال او کرد فرمان د
 بدخت مگشاه پیوسته کرد
 شاهخوان اورونی وارسلان
 پس از این و بهرام شاه کلان
 بیاری سلجوقیان با جلال

این است
 بهر شاه غزنوی که
 سنه بهرامشیرام
 ن ترجمه کرده اند پسر
 سلطان سلجوقی بود
 با حال خود بختیک
 و مقصود

سنانی شاکوی بسم بود
 پس انگاه خسرو که کرد او
 حسین جهانسوز غوری نو
 نغمین بیداد آتش فکند
 به آتش آورد این دو
 بهمانکه از دوده غریب
 و شست با آنکه شتاب

از این شهر را کام و نام بود
 ندادش جهانسوز غوری نو
 یکی آتش و شهر غزنین بست
 مر این دو مان این و بیج
 مگر غزنی خود بکشتی نمود
 مگر پانزده تن ضعیف بود
 نشسته بر تخت چاه و حلال

در بیان منقصر شرح حال سلطین آن بزمی

ز ایام سامانیان ده اند
 بویی شادان سر ز شو
 بهان که خسرو غزنی
 و صد سال بود شادان

که روی که در فارسی نغمه اند
 که بودند از نسل سرام کو
 که بازوی سلجوقیان
 نهی بنوا و کوی بسینوا

عراق ریح فارس را داشت

کسی با حکیر و کبی باج و

که از عمر عبا پیمان میزدند

از ایمان بر دستشان می داشتند

شستین عمارت و کعبه

بما است و همصام الا

که خود ما شان قابل یاد نیست

عمار و اولین کسین از بنام بود

یکی رکن کوز و بغداد تخت

سخن نمودند از تقی و

بهر کار بود اندورا است

لو اهای قدرت بر او آ

کسی است قتل که مطیع آمده

کسی بخلاف خلاف شکر

که آثار شان باقی گفتن است

عصه با مویده پس فخر و

چو زین بگذری رست نه دیگر

سخندان کرد و ارشان است

که با دو برادرش ساهی نمود

محرز کو بکرمان بکنید رخت

ریح فارس پس اصفهان و عراق

بفرمان همست برادر عمار

سلطنت عمار و الدوله و ملی

چو شد منتقصی و رالی زیار
 سوی فارس بر زیم با قوت
 سپاهان پورش منظر گرفت
 بری اندویش و اجده
 پس شانزده سال کوه جد کرد
 ز بجزت سه سیصد سی و هشت

عما و بن بوشید سیرما
 زمین ز جویس پوت سا
 زیاقویان کوه روز گرفت
 بر انداخت مین سدا
 عضده را پس خود تبعید کرد
 عضد تاج بکذاشت در کذا

سلطنت امیر عضد الدوله دومی

عضد حکمران بفرمان
 بقعد او زور زرم باختیا
 بهر کشوران شاه والایان
 مضاف ملک قبراک علی
 بر آن منصبی تحت محکمت

بتم و کر بر پدر سیرم
 ظفر یافت بن عس بن خیار
 بهمت بناهای عالی نهاد
 کجوفه از ان شاه شد
 کجا کنبد صرخ بودش مس

بعدها و بیمار خانه بست
 همی اند فرمان سی چار سال
 ز نسیجه بنما و دو در که
 پس از او تراش تعصید
 کشیدند بر بسم بیداد
 ترا و بوی همی بسم رخیه
 پس از مجد و فخر و مودنا
 هم آنان بسم تنع کین
 مانند اندرین و زمان خسرو

بهر مند و در و شمس مسکین
 و زان پس نمود از جهان کمال
 بجز فدا آتش از سر که
 نهادند در یکدگر تیغ
 کشادند باز وی کین
 بیکدیگر از کین در او
 و زان کسی کشش تو اشا
 بدید یک پس از خود خستند
 ز شمشیر بچوئی و عرو

ابتدای سعادت بچوئیستان

بر این اند جمهور این سپهر
 نسب میرساند با فراسیما

که از آوه چ بچوئی الابر
 که روز بره سپهر کشتی

چنین گفت دانی چنین
 و قاش خدمت کرده بود
 برون شد دقاق رپی
 بجای پدر زو بیو
 بوم بخارا مستی ناخت
 در آنجا بسی کرد مرد
 مکانیل ندر سلجوق
 چو او رخت بست از همان
 محمد همان طغرل کرد
 ماین سرد و در زوجه
 بجایانند از او و سپر زاده
 زمانی بود بعد از

که بیغوب اسپهبد ترکان
 بخدمتگذارش پیوسته بود
 از او ماند سلجوق خنده را
 بتغیر بی آنکه ز بیو
 و ز آنجا بر نشسته
 سمرقندت هاشم از
 بعد پدر جان وی چو
 دو فرزند از او ماند
 خرمیک او و نیکو
 دو اسپهبد رکانان
 دو فرزند از او و سپر زاده
 زیم سلاطین حقی و

کسی ایک آرون جان
 باخر پس از سالیان
 کردی چو زال ز نسیبه
 برادر از او نیکین نمود
 تخمین که پیران باورند
 در او نیت با خسرو عرو
 بر روی کشید کران گران
 گرفت دو بست تاراج
 جز بیک اندر خراسان ماند
 بهر شوری کرد پس جنگها
 کت طفل آ ماده رزم شد
 چو از چار صد بست در گذشت

کتی نیز بغیر از خود
 که شد از آب انبوه
 شد انبوه در رایت طمر
 بنیر و قوی بازوی کین نمود
 بزرگ پا و ابا و در آن
 جان کهن با نیت از روی
 بناورد آنان سپاهیان
 خراسان سپه سر با و باج
 بقیه اقا لیم طغرل با
 بر روی بر انکجست بس جنگها
 ز مرز خراسان بخوار ز شد
 نشایر و مرو و مری فتح کشت

در ایصال آن شاه به شرح
 برفت از میان شاه غزنوی
 بجز جان و رمی آمد و ملک حم
 روان شد پس از شاه آزادگان
 در آمد از آن پس از اقلیم
 که بست تیغ خیر بغداد را
 خلیفه که از آل عباس بود
 در آن عهد قائم لقب داد
 عمید شابوری کندر
 در آخر میبود شاه دست
 بقائم شاه داد کرد و داد
 دو گوهر بدست و گوهر طلب

بفرق شرف با شاهان
 دل دست سبجو میان
 مستخر شد او را عسکری
 سوی کشور آذربایجان
 سوی تنگنا و جم و ملک
 که آنجا زنده را بست
 بقول عرب با فضل اسپر
 کند داشت دوشی پی ای
 سخن گفت با قائم از برادر
 بداد و ستد عهد پیمان به
 خلیفه بشه داد فرخنده
 یکی از عجم گیری از عرب

و و ناسعه در هر یکی در

شمن ایستاد و دوشین شسته

بنامی بیاع خلافت

پس از بیت و شش سال

چو از چار صد رفت پنجاه

پس از طفل ارکان ز خود کلا

بمقصد از خویش بنهفته

شب تا بنهفته در شسته

از اول بستاند و نو بر

که صاحب کین بود و تخت

برون درخت از سرای

نهادند و لب اسلان

سلطنت الب اسلان

الب اسلان اندر جای

شوی او که بود در رم

که بسته در حدش پای

روان حکم انساہ روشن

در ایام او قیصر و

پس از نه یارای لاوم

شمان پیش شش ستاوه تیا

هزار و دو صد میر فرخنده

ز حیون حبلیه چو آب

طین امن زم زو بر میان

رومانوس یاجانس از ملک و
 به راه بطریق و حاشیق
 سپه اندازگان پس تن
 روان همز شس از پی کار
 النب ارسلان اند بهر ستر
 روان همعان النب ارسلان
 نخستین آراست جوین
 بدرگاه یزدان سپس سودرو
 میزاخت تیروگان آراست
 سپس تیغ الماسگون بر
 که امروز یاسن منظر فرسوم
 و یاز سادات سعادتیم

در ایران علم زو بهر مرزوم
 بیار است شکر علی مای
 با ایران زمین تا بارینه
 دلیران دشمن شکن صد
 سوی آورا بادگان سز
 بگفت تعجب نسی از پلای
 پیو شید بر روی حش
 نشست از بر باره آن جو
 تکا و بدینکجیت پرس
 یکی نعره از دل جویند
 شنشاه با شوکت و فرسوم
 از این دست کوشای و شایم

پس پادشاه در دست شاه
خطابه کنی خواند لغز و یح
گرفت و رود بست و او فکند
البارسلان کشت پیرو مند
بخشید او را پس از ستمند
پس سکر آراست چون زال
گذاشت هر آب آید
برایگونه کا بنجا در می آید
گشودند چون حسن بزم بزم
طبعش در شه یوسف کوشل
بمیروی باز در سپن برود
شیشه قهر و کمان دستبرد

برهنه سر و خطبه خوان گشت شاه
پس ناخست بر پروان سج
درخت صلیب از بن و بیج کند
در افتاد قیصر خست کند
دو باره ممالک تقصیر
سوی شت قباقر و بحر خزر
جهانی زمر کش از پیوید
که در زبان آن نقش نام بود
کشیدند در بند یوسف
که او را بسختی در کوشل
سوی البارسلان درود
خطاکشت و از زخم پیوید

شده خار صد بود بخت و بخت

که بگذشت بگذشت و بگذشت

سلطنت ملک شاه بن ابی اسلمان سلجوقی

ملک شاه بعد از پدر گشت شاه
 ز دیوار چین تا بدیاری و م
 ز صحرائی تا آما ملک شاه
 ز اسد منسل تا بلاد خزر
 عراق و خراسان هم در و م شاه
 حجاز و دکن فارس و نیم جبل
 ز آغاز اسلام و اسلامیا
 وزیر خردمند خواجه نظام
 چنان کرد زمین کاروان
 بر انداخت هم در دو چشم

نیشانه کج و کمر بر سپاه
 روان چون چکش بر بزم
 بفرمان آن شاه جسم اشام
 ز بیت المهدی سومی کا
 همه ماوراالنهر نوران کام
 بفرمان آن شهسوار جل
 شهنشاه او نامد در میان
 بتبصر داد نظم نام تمام
 که آسوده گشتی بهر روان
 که تنها می تا خست در روان

پیل و خان و هم خانها و ربا
 تختین که شکر بناورد
 بناورد که دستگیرش نمود
 پس از چارصد بود و دو
 خبا و خن از ترکان گرفت
 یکی دختر می داشت طمنج خان
 می مهر چهری زیاده
 زده چهره اش طغنه بر آفتاب
 بظلمات کیسوره دل
 می لیک در ابر پرده نهان
 زری لیک در برج عصمت
 بد آناه ترکان خون بنام

بسی ساخت در پیریل و سبیل
 سوی غم خود شاه قار و ربا
 زیبا او فکند و اسیرش نمود
 که سوی سپهر قدر اندا و ربا
 پس دخت طمنج خان گرفت
 بخوبی کرد برده از کلر خان
 برنج کل نه بتد سرو آزاد
 شب بار از مار مویش تاب
 هزاران بگفت در آن کشته
 نخته شب از سرویشها
 نکرده سهر از جیب عفت
 نپروده خود دخت آخت نام

در مهر بر روی شهر بار
 بهر ش بل کین درین شد
 بسکوی شاه آن بر چرخ
 پس از عیش با شکری گشت
 برادرش کاو در تنش نام بود
 بشام اندرون کوفت کوشی
 جهانجو ملک شاه و الای
 دو باره بعین او آمد شام
 یکی دختر اندر حرم داشت
 خلیفه زمان حضرت مقصد
 ز سه خواست آنده خت را
 شمشه پیوند متکین نمود

به پیوند آناه و سپار گشت
 بکنند در هم انوش ازین شد
 شب حبیباع مد مهر شد
 روان شد بر زم برادرش
 بحکم ملک شاه در شام بود
 بر فراخت رایات فرماد
 بر او شام را کرد چون شام
 ستاره سپه شاه خشم
 که او را چون محترم داشت
 که با شاه دم از محبت رود
 بهمان مهر چهره پر زاده
 خلیفه مرانده خت کابین نمود

لکشمی کی حسن شاہ پید
 بزرگان تو جان ایران همه
 فراہم کر وہی ہر کشور
 دران حسن کر ویدہ عشرت
 در آن روز فرخندہ بکند
 کرت بہت در سر ہوا می
 در ایام اور اند قیصر ہی
 بہ پیکار او سگرار است
 سپاہ از دو سو خیمہ افزا
 فرستادگان کہ آمدند
 کہ تا کہ لکشمہ در آن کہ رود
 در آن صیہ کہ صید شکرند

کہ چشم جان شستی انسان
 دلیران حسین امیران
 ندیوی بیسری و انشور
 بغداد بان شہ با کرا
 بن عراقی شکر حل ہوا
 کہ خیر ازین بکن اتقا
 رفتن تہ با ایران
 برابر شدند از دور و سپاہ
 سفیران گفت کونست
 دم از آشتی ما دیشتی رود
 بزرگت مرکب بقصد
 اسیر دلیران تہ صیر شد

شده و بندهگان علایمان خاص
 بفرموده شده بندگانش را که بان
 که دشمنان اندک است منم
 یکی شد را و بر این کجی
 خردمند فرزانه و ستور
 برندان سپرد انقلام
 در انداخت آوازه آمد
 پس آنکه شب قصه قصه
 شد و میان گفت پس باور
 بدو گفت خواجه دنی پایه
 پس گفت قیصر سیران تمام
 بان بسی گفت خواجه در

گشتند از چنگ دشمنان
 نیارید برین بنیاز سنان
 که سالم بماند گشتن تنم
 بخواجه رساند این خبر بیک
 نشان است این کعبه در
 که مدد کسیر از راهی
 که از صید که باز کردید شاه
 رخص و مدارا سخن سر نمود
 که گشت از شما جمعی مروز
 بهمانا که روتی نکت پایه
 نمایند تسلیم خواجه نظام
 که خواهد شمار اهلک شاه

بار دوی خوش چو پانینا
 که شاه همه بکان تو هم
 درستی رشتی نمودم و
 تو این است از بنده معذرت
 خطره چون شاه خود اراکند
 وزیر خردمند رفته تو
 در آن زم قیصر بنیاد افتاد
 اسیری که داوش گفت
 چو قیصر نظر کرده رفته
 که ای شاه بفرز بنک و
 و یا آنکه بازار کان منصرف
 چو شیدیه گفت فرزند

همین اجه پیشین بود
 بر آورده پروردگان تو هم
 بود عذر من ز دوست
 همان جانب عفو منظور
 سخن میان اراکند
 برورد که برکت پیکار
 بناورد که در کنت افتاد
 ز تارک بودا پسر قیصر
 طراز سخن از اینگونه
 که از صنف قصای اینک
 و یا شاه چشم ز کما هم
 چنین گوهر افشاند در

در ای کفیات چون شایگان
 بخشید و او شس و خواسته
 بار و وی در رفت و کرد این
 نسان بی عبد حساب بود
 جابجو ملکه پس بیت سال
 پس از چار صد بود چو دو
 بیشتان

ششایم و ششمت یکا
 به انسان کی قصه و خواسته
 منم بنده شاه ایران
 کسی که جز ایشان انسان
 ببعاد کرد از جهان کمال
 برفت و بجایان از و جان کنج

سلطنت بر کیا روق بن ملک شاه

مکتب کیارو شد از وی خلف
 چو کو پس شهی کیارو زو
 پدیدار شد در میان ایشان
 نفاق اندرین زمان کرد
 بدار دخت تعاجیر کان

ولی شد پاشوری از هر طرف
 بطغیان علم آل سلجوق
 که برکنده از رخ بر جان
 خوشحال آنخانه کوزح
 ملک شاه را خرد و تر بود

بار دوی خورشید چنان
 که شاه همه دکان تو گم
 درستی رشتی نمودم و
 تو این بات از به معذرت
 خطر خون شاه خود اراکند
 وزیر خردمند ارشد تو
 در آن زرم قیصر بنیاد
 اسیری که دادش کفایت
 چو قیصر نظر کرده بر
 که ای شاه بفرز فرزندش
 و یا آنکه بازار کان
 چو سفید شد گفت خوش

همین آنچه پیش من بود
 بر آورده پروردگان تو گم
 بود عذر من نزد
 همان جانب عفو منظور
 سخن در میان اراکند
 برورد که برکت پیکار
 بناورد که در گنبد او
 ز تارک بود او قیصر
 طراز سخن از اینگونه
 که از صفت قصای اینک
 و یا شاه چشم از کما
 چنین گوهر افشاند در

راهی که است چون سزایگان
 بخشید و او شش و هوا بسته
 بار و وی در رفت کردین
 انسان بی عبد حسان بود
 جابجو ملکه پس بیت سال
 پس از چار صد بود چو دو
 بیستمان

ششایم و شصت یکا
 به انسان قیصر و س
 منم بنده شاه ایران
 کسی که خبر اینسان
 بغداد کرد از جهان
 برفت و بجایان از و باج و

سلطنت بر کیا رونق بن ملک شاه

کاب کیارتی شد از وی خلف
 چو کو پس شهی کیارتی زد
 پدیدار شد در میان
 فغان اندرین زمان
 بد از وخت معراج ترکان

ولی شد پاشوری از هر طرف
 بطغیان علم آل سلجوق
 که برکنده از رخ بر جانمان
 خوشحال آنخانه نوح
 ملک شاه را خرد و تر بود

بنام ارجچاه حسن محمود
 بغداد و از کوشش ما
 شد آن کج دکن خرد از سعی نام
 نقش عمش اندر بلاد عراق
 همش عم دیگر ملک ارسلان
 زیویند و خویشان کسی بر
 ملک بکیار و قانجان
 ولی مرد رکان محمود
 بخون ارسلان سه شش
 نقش نیر در زم ری پیداد
 چو از کار این بر سه پودا
 محمد که دیگر بر او ز بدش

و لیکن جاستر به سفود
 بخجیه بر دند نام اندر
 شه چار ساله برای نام
 بر انجنت خاک خلاف ذوق
 کشید از خراسان سپاه کلان
 نبد جز برادر ملک سپهرش
 هم او نیز خود پندیره سال
 دل شه تی کشیت از آن هم عم
 بیک زخم از شاهدی کشید
 مالک بنور برادر بداد
 کشید او بر زم محمد سپاه
 پذیره شد و کینه خواهد

بمیدان کین و برادر شد
 سپه از دو سو در هم و انجید
 کشید شمشیر کین از علا
 ز خود بیان خون جید
 کهی باقی این در طغفر
 ز بس زرم جانها پر زرم شد
 در آخر شد از سعی آزادگان
 بهمان موصل و شام ازین معان
 بدیکر مالک شهنشرو دنا
 ملک بر کین رون پس از آن
 پس از سی و سه سال نیکخت
 ز پانصد و سی و یکم در دو

بر زم آ زمانی برابر شد
 تکا و همبیدان از نیکخت
 چو زابرسینه و خار اسکا
 بدانسان که از دو دیره
 کهی آن بن بست راه
 هم از شرم دم گرم دل زرم شد
 محمد شه از آبادگان
 مرا و را بودنی نسبت و فغان
 بود بر کین ازوق شهریار
 بهمان عهد و پیمان بکهدا
 بخاک بروجر و چهره نفقت
 ندادش اجل در جوانی مجا

نود بود و شش پس از حاصد

که در وادی خامشان بر حومه زد

سلطنت محمد بن ملک شاه سجده

بخت او و دارای پدا

محمد برادرش بر تخت

ملک شاه بن کبایر و قتم

یکی لشکر ار ابر بر زم عم

کشید آنجا دار و الام

ز نور برادر بر زم ام

همان احمد پور عب الملک

همی سرکشی داشت با ملک

سما عیلیان فدائی کرده

بر او انجمن شسته در درو

در می گرفت خدیو جان

بجا بود در ساحت اصفا

حصاری ز طعن بر آن

ز بر حاد شه سانش در ن

بسیط زمین کردی از طش

گنشته حوادث به پراش

تساره ابر باره اش کنکره

مه و مهر چون حلقه غرغره

محمد فرو گرفت کوس جان

فرسا و احمد بنس المها

ز جا که بسیاری از کوهها
پس از سیزده سال فرزند
ز پانصد چو شد یازده سال

پراکت را نفوم انبوه را
که کرد او بر ستم کایان
ره رستم کارا گرفت او

سلطنت پسرین عکسا ه سنجو

بسیط زمین شاه پسر گرفت
با قطار آفاق دادا
خراسان هم ماورا نهر
عراق عرب هم عراق عجم
رمی موصل و شام و بنگال
بزرگترین داشت آن شهرها
خراسان با نیشتر و رود
همی بود از آن شاه پسرین

بداندیش اسیر سنجو گرفت
با نیک طفر کوس پسر سنی
همه آذر آبادگان شهر
همان کشور فارس و ملک جهم
حجاز و هم ایران و آذربایجان
همان با بکبر و رعیت و با
ز سنجون و جویون همه یک
ز سنجو فرمان بنی کنیز

محمد برادرش سه پوردا
 سه شهزاده دارای تاج و
 همین بود محمود و الا
 بخشش آیدلی فابری
 یکی حبس پریش لادجاش
 بیور برادر سکت اوقاد
 همه رسته کارش از کسخت
 در آن کارزارش چو کازا
 رخ معذرت سو در پای عم
 الا ایخدیونیا شش پذیر
 ملک پنجران شاه عادل و
 زعم ملک فروود خست گرفت

که از آن سه دو دیده پوردا
 چو محمود و محمود و طاهرین
 که با عم بکین جاست بعد
 به راه پنجر مرو و بر
 خروشان بکین سع حارا
 سپه را غنیمت بدست اوقاد
 ز ملک عراق او بساوه کت
 در آن سخت درد من
 که بر من بخشش ای و لی
 مرا از تو نبود کمریز و کزیر
 بیور برادر عسقرین و
 دو مه طلعت نیک اختر گرفت

یکی زان دور تحت در خال
 پس از چاره سال محمود مرد
 ز فرمان سپهرش کشید
 هم او را چو مستبرادر گرفت
 چو محمود مسعود شد عذرا
 بخشید شاهنشاه ملک حم
 بدیگر برادرش طغرل کین
 بفرین بهرام شه شد جگر
 به پیکار او شد روان خال
 بر او رتبت از جنوب و شمال
 بخورد آمد و شاه سوری گرفت
 جانسور دم زد در پستان

دور دیگری یافت بس تان
 تحت شمشیر تحت مسعود
 به پیکارش سپهر کشید
 وزیر هم چو مسعود سر گرفت
 رخ عجز مالیه خال
 به پور برادر عراق عم
 عراق عرب ادلی میرو
 که بدزاده خواهر سپهر
 پریشان شد از خال و حال
 بخشید او را پس از کوشش
 حسین جهان ز غوری گرفت
 پذیرفت از او شاه چاکر

تجدید
 مسعود که قهر نمود همدا
 و در زمین مسعود که قهر نمود
 کین نخستین پس از محمود
 قهرش سلطان سپهر خود
 بجکت بر خاست و شکست
 خود دو پانصده بعزم خود
 پس از آشتی دود خیر سلطان
 سپهر از بی گرفت که کج بود
 دیگر بر گرفت و اما حسن
 با غمش از صبح بود پس از
 مرگ محمود برادرش مسعود
 باز با عم خود سلطان سپهر
 و فتنه مسعود شکست خورد
 پانصد پانصد سلطان
 سپهر عراقین را بد و قهر نمود
 از زانی داشت خزان عم
 مسعود داد و خزان عم
 بطغرل کین و خات زنی
 در بیست

تجدید
 قهر نمود
 سلطان سپهر
 در بیست

رسید خراش در سبزه تن
 چنین گفت و نامی آموزگار
 که این غزان بلا و چندان
 که از کوفتند آن می و مزار
 مذاوند کمال باج بره
 فرساده سنجری کشند
 بدرگاه پشیران سپاه
 که باید روان شد بفرسوده
 فدا دار نمیشد لها با
 شقیان غم در سوز آید
 که شاهان خاک ریهت سرهم
 که خواست کرد و دنیا پان

بهار جهانگیرش از آن
 و ز او مانده در صخره روزگار
 همی بود در حکم سالار خوان
 رسانند سپاه از خوانر ایام
 بسیار خوان آن گروه سپه
 چو بره بخون خود آغوش شد
 جبینها بسوزند بر خاک
 خدیو باز متنی غزنی کرده
 شد از سبتش خون دل ناس
 بدامان پورشش او نختند
 خراج بره دو برابر و نیم
 که از غم نبود و شمشیر از کمر

سیران سپه‌ای از ایران
 که در این غزوات کثرت
 پهل و پشت و آه پس ^{حاصد}
 چو ایل خوار نمودند ما ^{مس}
 نشستند بر کوه هم فرو
 بسو که حکم نمودند عهد
 به پیکار پهنی کار زار
 گرفتار شد آن شه محرم
 چهارگان آتون پده نشین
 بی سر که از جان خود ^{شست}
 نباید بکس بست راه ^{منقر}
 بهر حال گشتند خرد و بر ^{کن}

رخسرم و غضب چمن از زور
 کجا جاه ماند و کرنی فرست
 بنام و رد ایل غران ^{سینه}
 ز مشرق مه اتحادش ^{مید}
 بستند عهد و فای ^{استوا}
 نهادند در زرکه پامی ^{تهد}
 در آمد ز مردان غر چل ^{بهر}
 هم او هم خواتین اهل ^{حرم}
 چه شوخان روی بزمه ^{چین}
 خدر کن از او کافت ^{نشت}
 که شاید بجان تو ^{باید}
 گرفتار چون به در ^{چنگ}

فناوند انقوم دنیا نیک
 چنین چار سال آن سه ار
 بسال چهارم که زکان بود
 شه آسوده شد کرد عزم کرد
 برو آمد و جمع شد لشکرش
 ز غیرت ز این عزم به پرتقا
 پس آنکه باشوکت و فرود
 ز پانصد چاه و دو در کرد
 از آن پس اقلیم تقسیم شد
 پس از وی سلجوقیان بنحسب
 محمد ملک شه بدو رسلا
 سخن پسر دولت سحره

بیاراج هر کشوری سیدر
 در احسام غربت پسته در
 ملک سحر از چنگ غنچه جان
 لدر کرد و از آب امویه
 ولی دید و بران شده کشورش
 بیشتر شد عدل کسوفما
 چهل سال نه بود خرمانه
 ز ملک جهان شاه سحر کند
 عا لک پز افستیم و بشد
 بشاهی چهل سال انده
 دو طفل یکی خرد بگریه
 مغزی و صابر بد و انور

نظامی و بوده بد این
کمی شتر و بگری سرود
ز بلجوقمیان چاره شرم
نمودند بر تخت ساشته

بعد ملک طغرل آخرین
عروضی یکی وان کر جو
سخن نمودند شمش و ما
صد و شصت و یکسال فرما

بندای دولت خوار شاهین

چنین خندم از دفر با شپان
که بد رسم بلجوقمیان
کسیدس نمودی بیک حجت
گلزاده راندی بصید
بهر نوم سالار ازاده
بر افراختی ایت خود
از انجمله ار خدمت سنی

ز تاریخ خوارزم اندستان
که دادی بت آماک
به شهزاده را اولند بریت
مراورا آماک شدی
امیری آماک بشناده
نمودی سسی عوی مرو
انوشته کلین بود در چاکر

امیری ملک فرشته ماند
 سه بزم بود و ششم زدم شد
 که تا گشت سالار تو توان
 بخوانم بعد از بدید
 بز و پورش سپهر بخوارم
 یکی لشکر آراست بزم
 بخوارم بر زرش است
 چو فراخت رایات کس
 مگر اشا و ستایش نمود
 بخشید خوارم شهر را
 ره خود گرفت از در صانع
 پس از سحر و گشت شایگان

پس از آنکه در بزم بد جا بد
 بفرمان سپهر بخوارم شد
 بهر روز افزون شد
 محمد که بد پوزنوش مکین
 زد دنیا محمد چو بر بست
 لقب کرد خود را بخوارم
 جها بخونک سپهر کف
 به بنیاد و شاه ایران جدا
 بدرگاه سحر نیایش نمود
 ملک سپهر از راه عطا
 بجا ماند او را با تسلیم
 ز پس بجا ماند ایل رسا

هند که در وقت
 یاج محمد خوارم
 به سلطنت بود
 از پادشاه بود
 فی خوارم بود
 در زمان سلطنت
 کامین طشت
 م شد او را
 شوشین چه
 ن بکا کین بود
 بیت کار داد
 تاری ایالت
 شوشین بود
 از شوشین سلطنت
 نب ملک کبار
 ایت خراسان
 شست خوارم
 مکین و کله

چون بگره و از جهان خفت
خارج از بلاد خراسان گرفت
رفعت نهان پنداشت

ز هم سلک سلجوقیان در کست
همه خاوران چون خوراسان گرفت
ز دنیا می دوان و در دوان گرفت

سلطنت سلطان ساجو خوارزمشاه

پس از وی بجای آمد سلطان
ولی ما برادرش یعنی بخش
کسی از خا خواست سلطان بدو
کسی در خایا رتد ماسد
کسی این ادر بان است خت
که این یکت با کت طهر بافت
بلاد خراسان خوارزمشاه
در آخر بر این یافت مقصد حصول

سرس زینت خوارزمشاه
همی بوده مال درش کش
کسی از خراسان سپید بعد
کسی با طغان عهد پیماسد
کسی آن با بن خجسته
کسی آن از این دی بر باد
همی بود با مال دست
یکت و پام و سیر و رسو

و پس از
محمد پسرش از نوالی خوارزمشاه
و با خدام پس خبری هم از خود
ز دست سلطان ساجو خوارزمشاه
گرفت و او بطایف
در خزانه می طری ساجو
و نهان است که سلطان
چشم از نظامی و پوشید
برای ملت خوارزمشاه
تا او از دولت ساجو خوارزمشاه
و متعارف است ساجو خوارزمشاه
این سلطان خوارزمشاه
پس از ساجو خوارزمشاه
سرد خراسان خوارزمشاه
بیکت آورد پس از ساجو
دو پسرش سلطان ساجو
با هم زد و خورد و هر دو سلطان
شاه و ساجو خوارزمشاه
بالا استقلال شد و طری

محمد بن ساجو خوارزمشاه

سلطان اندر خراسان بود
ز پانصد چو ششاد و ده نوزده

ککش هم بخوارزم سلطان بود
برون رفت سلطان از سرد

سلطنت ککش خان خوارزمشاه

از آن پس ککش ملک ایران کرد
ککش شد پس از مرگ سلطان عزیز
بمصر عراق آمد آن سحرش
ز بنجوقیان تاج و کشور رفت
ز عباسیان ناصر الدین
بدعوت نمود آن خلیفه جلیل
پیام نخبین برود ککش
و فی کرد با شاه کبر و
شترک را از وزیر

ز بنجوقیان بس ایران کرد
ملک خراسان خوارزمشاه
بمصر و مسخر نمود آن پای
ز طفل سر و ملک و افسر رفت
که بود او خلیفه بنی امییه
نمود وزیرش سوی ککش
که از دعوت ناصر سری ککش
سوی مصر دستور از فرمود
پسندیده در سوخته

ناصر الدین
ککش

بخش قتل دستور پانی بر
 پس که یونس همی نام داشت
 باینج ملک سپاهان
 مکر او یونس ضعف
 زری از برای او امی خویش
 وزیر خلیفه زعبید او
 بخش اند بار در کرد
 بهان ناصر الدین ملک شاه کرد
 بلاد خراسان بخش خان
 مکر او را انجام نسبت
 ز خوارزم هم شاه دادود
 پوشه کرد منزل بجای

ز ناصر که کشوری گرفت
 در آنجا پی حکمرانی گشت
 پس روی سوی خراسان
 بپوشید از کشوری نظر
 ملک پر ساخت باو خویش
 دوباره برمی آمد
 مه عمر دستور سد مجاز
 همین پوشه در خراسان
 بفرزند دیکر محمد
 بزم سماعیلیان بدید
 شد آماده بر رزم انداز
 با هم بدل گشت سوز و طرز

انصاف
 بدین اندک خلیفه

یعنی
 بخش خان حواری

شده و او کراجهان رنجست
 دوده سال نماند بهی دوست
 ز مایه نود بود و ششتر
 بعد کسحان بوشین دان
 جمال و کمال و عماد و رشید

محمد بجای پر پر شست
 از ان پس ملک جهان گذشت
 ز دوش برکت جان اجل شتر
 سخن پنج خاقانی سیروان
 همه مدح خوان شاهان رشید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد نگاه خوارزمشاه
 خدیو فلک قدر کرد و بن خاشاک
 ببرزخ اسان غسین بن
 تمام عراق و خراسان کشاکش
 بشمشیر بولاد خارا اسکار
 سمرقند بگرفت و اترار هم

روان گشت کس ز ما بی
 سپه را ند بر رزم غوری شهاب
 در افتاد از ان جیش بر طین
 همه ماوراالنهر آسان کشاکش
 بخارا گرفت او بر روز مصاف
 خا و ختن ملک تانار هم

همه
 بن غوری
 مابین جهان
 ناست

سپه دار توران قنیکو طرا
 بشمشیر کج کار دین پرا
 علم زده با تسلیم بند و ستان
 بغداد و ناصر خلیفه زان
 پدید آرد میان شان جلالت
 شد از خطب نام خلیفه زود
 بناورد ناصر سپه بر کشید
 ولی چون حلوان گذر کردوی
 تو گفتی دم سرد باد شمال
 سر و دست پا جمله از کار
 ز سرمای می مردمان رانج
 ز بادوی تشنگان فزون

بزمیت شد از آن شیخ فرزان
 و شش جهان بر چه میزگرد
 ز عهدش شد املاک چون بوستان
 شد از شاه ایران نجد بدکان
 کشید تیغ خلاف از علا
 خلیفه ز شش سره تر شد زود
 بتیغ بغداد لشکر کشید
 تلف شد پیشش سرهای
 بنجبرد بد کوشش از شمال
 تن مرد و مرکب ز قمارمان
 برانوفروز زنده چون تلخ
 بشریان چو شاخ بزمین

افسر
 لدین الله خلیفه
 عباسی

فلک خرقه خورشید بدو
 تن که چون این چنین
 چرخ در فضای مان به
 تل و کوه چون موج جزای
 که خنکش دهد در باران
 سیه کرد خست بر او روزگار
 گرفتار بیداد چنگین شد
 نه خود پلید و نه زمره پلید
 بار دوی چنگین خانی شد
 در آن کاروان شد چمن
 ولی در میان آتش او خفتند
 پسندید و نکشش سزاوار

ز تب لرزه خورشید به پیش
 زمین شسته کونی چو روین
 بخار درون هوا کشید
 زمین شسته یکسیر چو دریای
 بخوار زرم آمد بناچار
 ولی نرسیده بسی وزگار
 زمانه بر او فتنه آید
 گروهی عمل پلید
 روانه بسیار کارگانی شد
 نکالای خوار زرم و سیوه
 خریدند هر پیش بفرود
 چو چنگین از آن مره این کار

ز تامل سمره انکار روان
 که کردند در آن عمل پوستان
 فراوان با کینه سر بریده
 در آمد بخوارزم فوجی مغول
 که داد و پستاد تجارت کنند
 بوالی خوارزم گفتند
 محمد بوالی نوشت از عراق
 چون مقتول تحت آزار ما شد
 که بگفت چنانکه بر رزم
 محمد خداوند استلیم جم
 بناورد و جوجی ز مرز چمنند
 غلزاده جوجی سپید کرد

که روی بخوارزم کرد روان
 کشایند ابواب او و پستان
 باند از پای شان پدید
 مغولان بگویند که قوم مغول
 نه بل مرز خوارزم غارت کنند
 ایالت حکایت سلطان بوش
 که بر قتل آنان کند انفاق
 همه روز خوارزم میان
 که خوار آرد از رزم خوار را
 بخوارزم رفت از عراق عجم
 یکی چند را انداخته باقی
 ز خیل محمد شهبازی

ولی پهلوانی پورش حلال

که روز نبرد دو که پرو

ابا آهین جنگ لادخا

پدر راتار مایان او امان

چنان پی مرد می نمود

ولیکن جهاندار حوارم

ز بس دیدار تن چرخ زان

ز حوارم آمد بسوی عرق

از آنجا بقرون کیلان کرد

وز آنجا سوی اسپر اباد

نه اورفت تنها که زوی

خراسان این دومان سر

نیکبری آن شاه فرخنده قایل

بنیروی بازوی زور می

همی کوه آهن بکندی زجا

که شد نام او خستین دوان

که گفتی شده زنده سام سوا

ز قوم مغول و تازی سپا

ببرید پیش ز حکیر مان

شدش خست عمر در احراق

بقارون و حصن ایلان کرد

ز دنیا می شکر پترا باور

تهی گشت از مردمی واد

نیاز را دوتبار سر

کز قمار دست مغولان شدند

مانند ارضین شاه پشته ستان

نه ششده هفتاد آن شهریار

زر کن و نجات آن دوزخزید

نگویم سخن آنکه آن سیر و نیر

قصا در نور دیده ایامان

را و بار پامال غولان شدند

پس از بیت و کیمیا شایان

برفت و بجای ماند شمشیر و دما

دو فرزند و نسر و نر و نر

پس چار سالی پستی و کز

سیه گشت چون نخلستان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

همین بود سلطان محمد جلال

دیبری که بنام کامرین

کرد بر دی از رستم و اسپان

نشستی چو بر باد پا در مضامین

بپولاد تیغ آهن خود را

جهاندار بافتن شاه و جلال

چو بر باره زرم گشتی زمین

بشستی همه و قمر باستان

کز قتی بگفت تنو خارا سکا

در دیده حسنا چو در

میان چو غش برق آید
 بخت پیشین کین کز را
 به پیکار بر پس که بازو کشا
 کمان از وی پند ابرو که
 لرست پیکار چکنید را
 چو آبتک جنت تاری نمود
 بغزین آمان چنان حیره شد
 سه نوبت از او منهرم شد
 سیم بار چکنید خا عزم کرد
 ز غزین بنده و پستان جلال
 رو نکشت چکیر بسم می
 میکبری افتاد در اضطراب

تو کفنی که بر کوه برق آمد
 ز جا کنده کفستی تو البر را
 به پیکارش خون از کشت
 شدی بوی خون چشمهای زره
 همان فرقه فتنه انکیر را
 جهان تیر شام تاری نمود
 که چشم پشان نیم خیره شد
 چشم تاری جهان کشتا
 که باشاه ایران زنده بود
 که آساید نجس دور و روز
 بزودیک رود امک استند
 ز پس خصم در پیش در مای

گریز از بسد و لیران بد
 خود و مقصد مرد شمشیر
 کشادند باز و کشیدید
 ولی چون دشمنان خن
 ز دریای آب آفسور و
 فرومانده چنگیز از این
 که یاد ب عجب شتره سیر
 خدارا غیر و چنین مرد
 بحیرت که این ضمیمه چنگ
 بهمان چنین شیر در بنیت
 بدانان و مادر چرخ
 بجز کران شک آردست

جز این چاره دار ای این
 پیکان سل افکن شیر
 فشانند سرها چو باران
 سه نامور راند مرکب با
 دل دیده از چشم دری
 دلیری مردانگی و
 عجب جنگجوی دلیریت این
 تبار تو اش تاورد
 بدریا تنگت و در که
 که از اس و اس اندیش
 پیروده پوری چنین
 یا لبرز کوه اندر ارد

بجستی چنین آسین چیه نیست
 کتو و ایچانی زبان عیاب
 که خواهد بکستی سپر کرد
 بهر حال آنخسرو بهمال
 جدا از سپه مانده و دوستان
 جها بخوی مل بمین و پاسبان
 بکمان سپه اندسوی ابرق
 پس آنکه سپه نوی شریز
 در اطراف آفاق کشت و بست
 پس بازده سال جوهر خروش
 را خلاط و اردیه تسبیح شد
 نه ششده و ششده و ششده

که از این نوع تیر سبان بجه نیست
 بفرزند ما کرد و نسیان خطاب
 پدر را باید بد نسیان چه
 جانده اربنی حبش یعنی ملا
 روخت تنها بند و نسیان
 بند و ستان کشت صاحب کلا
 وز آنجا سوی اصفهان عرف
 تغلبت حکت سبک خیز
 بهر جای در زم با هر کسی
 شد آن سفله نه سر کوشش
 دوچاره مولان خون بر شد
 زیم مولان چون غول و دو

گر زبان شنو نیست پس خبر

ز احوال آن شاه لعلبر

پیمان ابتدای یاست اسماعیلیان پروان حسن صبا

ز عهد کاشپه فتانین

همی با بحبام خوار رسان

سما عیلیان پان حسن

که صباغ خوانندش ابل سخن

زبید و شان روی رود بان

بسی دید باشد غنم و بان

سما عیلی و بطنی و فریق

بود جمله نام فدا فی فریق

چنین گفته و انامی شیرین کلام

که صباغ خیام نظام

بهم عهد بستند در کو و

که بر یک که صدر رسد

بدست صدارت نهاد بان

تسای آن در آرزو بان

از انهد زورشی چندین

که خواجه وزیر ملک شاه

که نشست فلک صیبت نظام

کز وایه ملک دین نظام

سویس و م ار هنر باران

بنزد کیش آن در باران

چنین گفت دستور حیا مرا
 تو را چسبیت در زرد من از زود
 بساخ چنین گفت دستورا
 نخواهم من از حضرتت مز
 مرا اینی ده زنده سود که
 لخم در شا بوزر متاله ز
 بنجام دستور صاحب قفا
 بزرتش بوزر ما و اگر رفت
 بصباح گفت آنچه امید
 بساخ بد اینکو خین صباح گفت
 مرا خبر جناب تو مقصود نیست
 که در چاکرمی تا بوسه شوم

فرید زمان نسروایم را
 بگو تا بیفر اعیست آرزوی
 که ظاهرا کنم راز پستورا
 که از مرتبه به بود را
 که غالت کریم با سود
 درست زرم ده هزار بود
 درم داد و دنیا و ملک و
 دل از عمر بکایگان اگر رفت
 بگو تا بر ارم لعجب در
 که راز دل از تو نیارم
 بجز قصد مشتاق میبود
 بدر بار سلطان ملک شوم

و را خواجه آورد در بارگاه
 بقلب کاشی چنان کند
 و آمیخت با خواجه بر تمام
 چنان جسیله در کار خواجه نمود
 ملک خواست یکدیگر جمع کردند
 بشکفت دستور کار دو سال
 حسن چیل و ز عصفه نمود
 و لیکن ز تیر و پستور میر
 فرورختند از حسد فرزندانش
 و گزید و سلطان مجا لیس نهادند
 پس از چار صد در سپند چار
 در انجا بامین تا اولیسن

نمودش تعریف و شاه
 که شه جز حسن سون کی پس ز مجرد
 در آویخت آخر پی اقامت
 که کفتی جز اینش او می بود
 خراج مالک در آن شهر
 تو ان ساخت جمع خراج و مال
 بنائس آن ان کار عفت نشود
 پراکنده شد دستران و کج
 بدیوان شه کار شد اثرش
 ز شهر سپاهان سو ز بنی
 بعد ملک کشت در روی حاکم
 در ابدیش سما عیله ان

چنین گفت دستورم
 تو را چسبیت در نزد من از روز
 بساخ چنین گفت دستور
 نخواهم من از حضرتت هر
 مرا اینی در نه بود
 کنم در شایو در ساله
 بنجام دستور صاحب وقت
 بزرگش بود ما و اگر گفت
 بصباح گفت آنچه امید
 بساخ بد اینکو خنبساح
 مرا خبر جناب تو مقصودت
 که در چاکری تا به شوم

فرید زمان سر و ایام را
 بگو تا بفرامیت آبروی
 که ظاهر کنم راز پستور
 که از مرتبه بود را
 که غلت کریم با سود
 درست رزم ده هزار بود
 درم داد و دنیا و ملک و
 دل از هر یکا یگان اگر
 بگو تا بر ارم بعهد در
 که راز دل از تو نیارم
 بجز قصد ایشان مینست
 بدر بار سلطان ملک شوم

وراخواجه آورد در بارگاه
 بقلب کاش چنان کند
 در امیخت باخواجه بر تمام
 چنان چسبید در کارخواجه نمود
 ملک است یکدیگر جمع کردن
 بشکفت دستپورگان در دو
 حسن چهل و زحمت نمود
 ولیکن بدید پستور بر
 فرورختند از حسد فریشت
 وگوزر و سلطان مجالس نمود
 پس از چارصد در سپیده
 در انجا باین تا ولایت

نمودش تعریف و نسیان
 که شه جز حسن بی کسی پس
 در آویخت آخر پی اقامت
 که کفتی جز اینش را دی بود
 خراج ملک در آن کشت درج
 توان ساخت جمع خراج منال
 بیانس از آن کار عفت کشود
 پراکنده شد دستران و بر
 بدیوان شه کار شد بر
 ز شهر سپاهان سوز می نمود
 بعد ملک کشت در روی جام
 در آب کشیش سما عیلام

مرا تقوم را از اهل اقلان گفت
 همیشه با انکیروه تفن
 پس چار صد بود بهفتاد و
 در آنجا بستنصر فاطمی
 خلیفه عبیدی و فرزند او
 بنصب و بعد نقص امام
 دو فرزند او احمد و اسم
 بعد لایت در افتاد جوش
 زار از وفند زید مستنصر
 امیر الجیوش افضل سیم
 حسن اخو از مصر و آره کرد
 بمیاط و رقلعه حبش نمود

طریق فرزند سوسینان کرد
 کبی در سپاهان که در عراق
 که آمد بمصر از پی زرع بست
 ز نو بست عمده ارادت
 که جانش این سوسینان بود
 مرد شد اندر میان امام
 بهم اوفتادند و شد کار زار
 میان حسن با امیر الجیوش
 حواست و آن بگری دیگر
 که او را القب بود بدراجا
 کسبش بخصنی قوی باره کرد
 همان روز آن سلسله افتاد